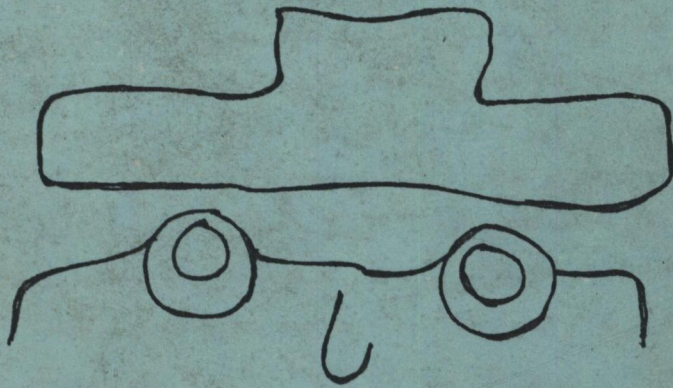
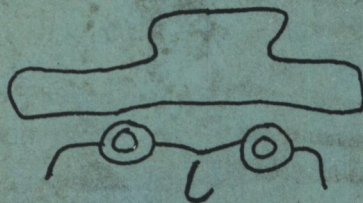


تاریک فانه



ساقیای  
هدریه



به واسطه‌ی رنج مضاعفی که نویسندگان جهان سوم می‌برند بی‌تعارف و ادعا، دیگر نویسندگان جهان به آنان بده‌کار هستند، و صادق هدایت از کسانی‌ست که به لحاظ تحمل رنجی عظیم، جهان و تفکر تاریخ به او بده‌کار است.



## تاریک خانه:

مردی که شبانه سر راه خوانسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پایین کشیده بود، مثل این که می‌خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیم ساعتی که در اتومبیل با هم بودیم، او به هیچ وجه در صحبت شوهر و سایر مسافران شرکت نکرد. ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنایی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن می‌کرد، من دزدکی نگاهی به صورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلک‌های چشم‌اش به حالت خسته پایین آمده بود. شیارگودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و

تصمیم او را می‌رسانید، مثل این که سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لب‌هایش می‌مالید و در فکر فرو می‌رفت.

اتومبیل ما در خوانسار جلو گاراژ «مدنی» نگه داشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همه‌ی مسافرین پیاده شدند. من نگاهی به در و دیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان نواز به نظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را این جا اطراق بکنیم؟»

«- بله، راه بده امشبو می‌مونیم، فردا کله‌ی سحر حرکت می‌کنیم.»

یک مرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی به خود پیچیده بود به طرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت: «اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیاین منزل من.»

«- خیلی متشکرم! اما نمی‌خوام اسباب زحمت بشم.

«- من از تعارف بدم می‌یاید. من نه شمارو می‌شناسم و نه می‌خوام بشناسم و نه می‌خوام متنی سرتون بگذارم. چون از وختی که اطاقی به سلیقه‌ی خودم ساختم، اطاق سابقم بی‌مصرف افتاده. فقط گمون می‌کنم از قهوه‌خونه راحت‌تر باشه.»

لحن ساده‌ی بی‌رو در بایستی و تعارف و تکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یک نفر آدم معمولی سر و کار ندارم. گفتم: «- خیلی خوب، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش افتادم، او یک چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد. یک ستون روشنائی تند زنده جلوی پای ما افتاد، از چند کوچه پست و بلند، از میان



دیوارهای گلی رد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. یک جور آرامش و کرختی در آدم نفوذ می کرد... صدای آب می آمد و نسیم خنکی که از روی درختان می گذشت به صورت ما می خورد. چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو می زد. مدتی گذشت. در سکوت حرکت می کردیم. من برای این که رفیق ناشناسم را به صحبت بیاورم گفتم: «این جا باید شهر قشنگی باشه!

او مثل این که از صدای من وحشت کرد. بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت: «میون شهرایی که من تو ایرون دیدم، خوانسار و پسندیدم. نه از این جهت که کشت زار، درخت های میوه و آب زیاد داره، بیشتر برای این که هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگه داشته. برای این که هنوز حالت این کوچه پس کوچه ها، میون جرز این خونه های گلی و درخت های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده. این جا بیشتر دور افتاده و پرته، همین، وضعیت و بیشتر شاعرونه می کنه، روزنومه، اتومبیل، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه. - مخصوصاً اتومبیل که بابوق و گرد و خاک، روحیه شاگرد شوهر رو تا دورترین ده کوره ها می بره. افکار تازه به دورون رسیده، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سوراخی می چپونه!

روشنایی چراغ برق دستی رو به پنجره ی خانه ها می انداخت و می گفت: «به بینین، پنجره های مثبت کاری، خونه های مجزا داره. آدم بوی زمینو حس می کنه، بوی یونجه ی درو شده، بوی کثافت زندگی رو حس می کنه، صدای زنجره و پرنده های کوچیک، مردم قدیمی ساده و موذی همه ی اینا دنیای گمشده ی قدیم رو به یاد می یاره و آدمو از قیل و قال دنیای تازه به دورون رسیده ها دور

می‌کنه!

بعد مثل این که یک مرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید:

- شام خوردین؟

- بله، تو گلپایگون شام خوردیم.

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم. جلو عمارت تازه سازی رسیدیم. وارد اطاق کوچکی شدیم. که یک تخت خواب سفری، یک میز و دو صندلی راحتی داشت؟ چراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد. بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد. و یک آباژور سرخ مخروطی در آورد روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تأمل، مثل این که در کاری دو دل بود گفت: می‌فرمایین بریم اطاق شخصی خودم؟

چراغ آباژوردار را برداشت، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و به شکل استوانه درست شده بود. طاق و دیواراش به رنگ آخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود رد شدیم. در دیگری را باز کرد. وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً به خارج هیچ گونه منفذی نداشت مگر به وسیله‌ی دری که به دالان باز می‌شد. بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تخت خوابی که در میان اطاق بود نشست و به من اشاره کرد. کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز یک گیلان و یک تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه می‌کردم پیش خودم تصور کردم.

بی شک به دام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه‌ی اوست و رنگ خون درست کرده برای این که جنایات او کشف نشود و هیچ منفذی هم به خارج نداشت که به داد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی به سرم بخورد و یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر به من حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید اطاق من به نظر شما چطور می‌یاد؟ اطاق؟ ببخشید، من حس می‌کنم که توی یک کیسه‌ی لاستیکی نشسته‌ایم.

بی آن که به حرف من اعتنایی بکند دوباره گفت: غذای من شیر، شمام می‌خورین؟ متشکرم من شام خوردم. یک گیلان شیر بد نیس.

تنگ و گیلان را جلوی من گذاشت. گر چه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یک گیلان شیر ریختم و خوردم. بعد خودش باقی شیر را در گیلان می‌ریخت، خیلی آهسته می‌مکید و زبان را روی لب‌هایش می‌گردانید، لب‌های او برق می‌زد، پلک‌های چشم‌اش به طرز دردناکی پایین آمده، مثل این که خاطراتی را جستجو می‌کرد. صورت رنگ پریده‌ی جوان، بینی کوتاه صاف، لب‌های گوشتالود او جلو روشنایی سرخ، حالت شهوت‌انگیز به خود گرفته بود. پیشانی بلندی داشت که یک رگ کبود برجسته رویش دیده می‌شد. موهای خرمایی او روی دوشش ریخته بود مثل این که با خودش حرف بزند گفت: من هیچ وقت در کیف‌های دیگرون شریک نبوده‌ام. همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته. - درد زندگی، اشکال زندگی. اما از همه‌ی این اشکالات مهم‌تر جوال رفتن با آدم‌هاست، شر جامعه‌ی

گندیده، شر خوراک و پوشاک، همه‌ی اینا دایماً از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری می‌کنه. یه وقت بود داخل اونا شدم، خواستم تقلید سایرین رو در بیارم، دیدم خودمو مسخره کردم، هر چی رو که لذت تصور می‌کنن همه رو امتحان کردم، دیدم کیف‌های دیگران به درد من نمی‌خوره. - حس می‌کردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم. هیچ رابطه‌ای با سایر مردم نداشتم. من نمی‌تونستم خودمو به فراخور زندگی سایرین در بیارم. همیشه با خودم می‌گفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد. اما نمی‌خواستم انزواری وسیله‌ی شهرت و یا نوندونی خودم بکنم. من نمی‌خواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطاعتی مطابق میل ام بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه جایی که افکارم پراکنده نشه.

«من اصلاً تنبل آفریده شدم. کار و کوشش مال مردم تو خالیس، به این وسیله می‌خوان چاله‌یی که تو خود شونه رو پر بکنن. مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که تو خالی بودن، زیاد کار کردند و زیاد زحمت کشیدند، فکر کردند دیدن تو دقیق تنبلی گذروندن. این چاله تو اونا پر شده بود و همه‌ی ارث تنبلی شونو به من دادن. من افتخاری به اجدادم نمی‌کنم، علاوه بر این که توی این مملکت طبقات مته جا‌های دیگه وجود نداره و هر کدوم از دول‌ها و سلطنه‌ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد، یا گردنه گیر، یا دلچک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پایی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گوریل و شامپانزه می‌رسه. اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه به دورون رسیده‌ی متجدد



فقط می‌تونن به قول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن، جامعه‌ایی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درست کردن و در کوچک‌ترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونارو مئه کپسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدایی بکنه! توی این محیط فقط یه دسته دزد، احمق بی‌شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن: «قابل زندگی نیس!» دردهایی که من داشتم، بار موروئی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمی‌تونن بفهمن! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نوستالژی این گذشته رو در خودم حس می‌کردم.

«می‌خواستم مٹ جونورای زمستونی تو سوراخی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه‌ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوری که تو تاریک خونه عکس روی شیشه ظاهر می‌شه، اون چیزهایی که در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی جار و جنجال و روشنایی خفه می‌شه و می‌میره، فقط توی تاریکی و سکوت که به انسون جلوه می‌کنه. این تاریکی توی خودم بود بی‌جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بی‌خود از دیگرون پیروی کردم. حالا پی بردم که پر ارزش‌ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست، فقط در انزوا و برگشت به طرف خودمون، وقتی که از دنیای ظاهری کناره‌گیری می‌کنیم به ما ظاهر می‌شه. اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو میون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! نمی‌خوام که به قول صوفی‌ها: «نور حقیقت در من

تجلی بکنه» بر عکس انتظار فرود اهریمن رو دارم، می‌خوام همونطوری که هسم در خودم بیدار بشم. من از جملات براق و تو خالی‌ی منور الفکرها چندشم می‌شه و نمی‌خوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاقچی‌ها و موجودات زهرپست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم.

«فقط تو این اطاقه که می‌تونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره، این تاریکی و روشنایی سرخ برام لازمه، نمی‌تونم تو اطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مته اینه که افکارم پراکنده می‌شه از روشنایی هم خوشم نمی‌یاد. جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی می‌شه. ترس و تاریکی منشاء زیباییس: یه گریه روز جلو نور معمولیس، اما شب تو تاریکی چشمش می‌درخشه و موهاش برق می‌زنه و حرکاتش مرموز می‌شه یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج می‌زنه و معنی به خصوص به خودش می‌گیره. روشنایی همه‌ی جنبنده‌ها رو بیدار و مواظبت می‌کنه در تاریکی و شبه که هر زندگی، هر چیز معمولی یه حالت مرموز به خودش می‌گیره، تمام ترس‌های گمشده بیدار می‌شن - در تاریکی آدم می‌خوابه اما می‌شنوه، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آن وقت شروع می‌شه. آدم از احتیاجات پست زندگی بی‌نیازه و عوالم معنوی رو طی می‌کنه، چیزایی رو که هرگز به اونا پی نبرده بیاد می‌آره...

بعد ازین خطابه‌ی سرشار، یک مرتبه خاموش شد. مثل این که مقصود از همه‌ی این حرف‌ها تبرئه‌ی خودش بود. آیا این شخص یک نفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی

غریب داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمی‌کرد. من نمی‌دانستم چه جواب بدهم. صورتش حالت مخصوصی به خود گرفته بود: خطی که از کنار لبش می‌گذشت گودتر و سخت‌تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتی که حرف می‌زد پرک‌های بینی‌اش می‌لرزید، پریدگی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی به صورتش می‌داد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض به نظر می‌آمد. سر خود را که پایین می‌گرفت لب‌خند گذرنده‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بست بعد مثل این که ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او سراغ نداشتم گفت: «شما مسافر و خسته هستین، من همه‌اش از خودم صحبت کردم!

- هر کی هر چه می‌گه از خودش. تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه، همه‌مون بی‌اراده از خودمون صحبت می‌کنیم حتا در موضوع‌های خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو به زبون کسون دیگه می‌گیم. مشکل‌ترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوری که هس بگه.

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بی‌معنی، بیجا و بی‌تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را می‌خواستم ثابت بکنم. گویا مقصودم فقط تملق غیرمستقیم از میزبانم بود. اما او بی‌آن که اعتنایی به حرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه به من انداخت، دوباره پلک‌های چشم‌اش پایین آمد. زبان را روی لب‌هایش می‌مالید مثل این که اصلاً ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر می‌کند. گفت: من همیشه آرزو می‌کردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و

جایی که دیگران درست کرده بودن بدرد من نمی خورد. من می خواستم توی خودم و در خودم باشم، برای این کار دارایی خودمو پول نقد کردم. آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده های مختلر با خودم آوردم. به تمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اون که نقشه و اندازه ی اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز به من رسید. و گرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای این که در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه ام به ته کشید یا محتاج به کس دیگه بشم، به زندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبی ست که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوش بخت هستم که به آرزوی خودم رسیدم. یه نفر خوش بخت، چه قدر تصورش مشکله، من هیچ وقت نمی تونستم تصورشو بکنم، اما الان من یه نفر خوش بختم!

دوباره سکوت شد، من برای این که سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: حالتی که شما جستجو می کنین، حالت جنین در رحم مادری که بی دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم روی هم خمیده، آهسته خون مادرش رو می مکد و همه ی خواهش ها و احتیاجاتش خود به خود بر آورده می شه. این همون نوشتالژی بهشت گمشده ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره. آدم در خودش و تو خودش زندگی می کنه شاید یه جور مرگ اختیاریس؟

او مثل این که انتظار نداشت کسی در حرفهایی که با خودش

می زد مداخله بکند، نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت و گفت:

شما مسافر و خسته هستین، بفرمایین بخوابین!

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی را که اول در آن جا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه ای در هوای آزاد کشیدم مثل این که از سردابه ی ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره ها بالای آسمان می درخشیدند با خودم گفتم آیا با یک نفر مجنون و سواسی یا با یک نفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده ام؟

فردا دو ساعت به ظهر بیدار شدم. برای خدا حافظی از میزبانم مثل این که آدم نامحرمی هستم و به آستانه ی معبد مقدسی پای گذاشته ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز می سوخت، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی، دست ها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده. به شکل بچه در زهدان مادرش در آمده و روی تخت افتاده است. رفتم نزدیک شانه ی او را گرفتم تکانش دادم، اما او به همان حالت خشک شده بود. هراسان از اطاق بیرون آمدم و به طرف گاراژ رفتم. چون نمی خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا به قول خودش کیسه ی او به ته کشیده بود؟ یا این تنهایی را که مدح می کرد از آن ترسیده بود و می خواست شب آخر اقلاً یک نفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همه ی مطالب، شاید هم این شخص یک نفر خوش بخت حقیقی بود و خواسته بود این خوش بختی را همیشه برای خودش نگاه دارد و این اطاق هم اطاق ایده آل او بوده است!

